

دانلود رمان هیژا

دانلود رمان های مهری هاشمی

رمان عاشقانه ، رمان انتقامی ، رمان مافیایی

\*\*\*

نگاه وحشت زده‌م میخ چهره‌ی عصیان زده‌ش بود.  
چشم‌هاش از خشم می‌لرزید و صورتش مثل همیشه وهم آور و  
خوف برانگیز قلبم رو به تب و تاب می‌نداخت.  
هوای اطراف رو بوی خون و دود گرفته بود و جرقه‌های ناشی از  
آتیشی که اون خونه‌ی بزرگ رو می‌سوزوند، جلوی دیدم رو  
می‌گرفت.  
اون مرد جلوی پاهاش با صورت پر از خون زانو زده بود ولی  
لبخند میزد.  
دست‌هاش رو از هم باز کرد و نگاهی به نقاشی وحشتناکی که  
کشیده بود انداخت و با همه‌ی توانش فریاد کشید.  
– خیلی وقته منتظر این روز بودم، اینجا محشره زندگی توئه  
لاشخور، وقت حساب پس دادنه.

آب دهن تلخ شده رو از حس وحشتی که صداش بهم منتقل می‌کرد قورت دادم.

نگاهم مدام بین اون دو مرد در گردش بود.

یکی با صلابت ایستاده و اون یکی با تن خونی و توانی که ازش گرفته شده بود، زیر پاش از درد به خودش می‌لولید اما نمی‌ترسید.

ترسیده بود که دهن باز کرد و من از وحشت هین کشیدم.

– این حق توئه که انتقام بگیری ولی کاری که من کردم هم حقم بود. پشیمون نیستم، اگه برگردم به عقب باز این کارو می‌کنم. بازم نابودت می‌کنم باز همه‌ی هستیت رو ازت می‌گیرم.

ترسیده لبم رو گزیدم و مشتتم رو توی خاکی که روش نشستم فرود آوردم و با درد زمین رو چنگ زدم.

چطور نمی‌ترسید؟

چطور این حرف رو به اون مرد که هیچ فرقی با طوفان نداشت می‌زد؟!

اون مثل گردباد، خشمگین و درنده به اینجا دمید و هر چیزی که جلوی دستش بود رو نابود کرده بود.

چرا وحشت نمی‌کرد؟!

چرا نفسش قطع نمی‌شد؟!

چرا لال نمی‌شد؟

بهش نگاه کردم.

تنش می‌لرزید، از خشم بود و درد، کاش اگر اون لعنتی لال نمی‌شد، مرد زخم خورده ی روبه روم کر میشد.

اما نه شنید و سکوت کرد.

سکوتش من رو بیشتر می‌ترسوند، خیلی بیشتر از فریادش، وقتی سکوت می‌کرد یعنی مصمم بود، یعنی کاری که باید رو می‌کرد.

دستهاش رو پایین انداخت و اسلحه‌ی توی دستش رو سمت پیشونی اون مرد گرفت.

وحشت زده دستم رو بلند و سعی کردم با زبون لال شدم یه کلمه بگم:

– نه.

اما اینقدر صدام پایین بود که شنیده نشد.

تمام تنم از حرارتِ ایجاد شده از این آتیش عظیم می‌سوخت و عرق از فرق سرم تا تیره‌ی کمرم می‌چکید.

– تو می‌میری به دست من، فرشته‌ی مرگت... هیژا.

سکوت همه جا رو گرفت.

حتی دیگه صدای جرقه‌های سوختن چوب‌ها به گوشم نرسید.  
یه بوق ممتد مثل ایستادن ضربان قلب تو گوشم پیچید و بنگ...  
شکلیک کرد و من جیغ کشیدم.

دیدن اون سوراخ کوچیک دقیقاً وسط پیشونیش باعث شد عق  
بزنم.

چشم‌هام درشت شد و تنم توی این جهنمی که گیر افتادیم شروع  
کرد به لرزیدن مثل زمستون، کنار اون آتیش عظیم.  
حس کردم دونه‌های برفه که تن یخ زده‌م رو تو چله‌ی تابستون  
بغل گرفته.

چشم‌هام وقتی بسته شد که با درد فریاد کشید  
سرش رو سمت آسمون گرفت و از ته دل با صدای مردونه و  
خشنش فریاد کشید:

– خدایا

داشت دردش رو بیرون می‌ریخت، عذابش رو، تمام گریه‌هایی که  
می‌تونست بکنه و نکرد، تمام عفویتی که قلبش رو مغزش رو  
مسموم کرده بود رو با فریادش بیرون می‌ریخت.

با دو زانو کنار اون جنازه زمین خورد و به فریاد پر دردش ادامه  
داد.

خم شد و مشتش رو زمین کوبید و من این درد رو می‌فهمیدم،  
من این غصه رو می‌فهمیدم.

باید تسکین می‌شدم، باید این درد رو کم می‌کردم اما...

"ماهلین"

مثل هر روز روی صندلی‌های انتظار ایستگاه مترو به انتظار  
نشسته بودم.

دست‌هام رو زیر بغلم پنهون کردم و سرم رو تو یقه‌ی خردار  
پالتوی طوسی رنگم فرو بردم تا خودم رو کمی از سرمای جنون وار  
اوایل دی ماه در امان نگه دارم.

باد می‌وزید و زمستون قدرتش رو بیشتر از هر وقت دیگه، تو  
این ساعت صبح به رخ مردمی که هر کدوم واسه انجام کاری رخت  
خواب گرم و نرمشون رو ترک کردن می‌کشید.

واسه گرم کردن بینی یخ زده‌م، بخار دهنم رو تو همون یقه‌م  
بیرون دادم و گرماش فقط واسه چند ثانیه یه حس خوب رو توی  
رگ‌هام جاری کرد و باز سرما بود که انتظار رسیدن قطار رو سخت  
تر کرد.

کمی به جلو خم شدم تا به مسیر او مدن همیشگی قطار نگاهی  
بندازم.

مرد قد بلندی دقیقاً تو تیررس دیدم قرار داشت و من واسه  
دیدن گردن کشیدم اما فایده ای نداشت.

خواستم دهن باز کنم اما صدای تلفنم این شانس رو ازم گرفت  
که احتمالاً بهش بتوپم تا کمی کنار بره.

گوشی رو از کیف یه طرفه‌ی مشکیم بیرون کشیدم و با دیدن  
شماره‌ی رعنا با لبخند جواب دادم.

هر چند می‌دونستم لحن صحبتش جوری نیست که لبخندم حفظ  
بشه.

چون مثل همیشه شاکی بود از دیر رسیدنم و قرار بود کلی بد و  
بیراه بشنوم.

– جانم رعنا؟

حدسم درست بود وقتی با حرص ناسزاهاش رو ردیف کرد:

– کوفتو جانم، دردو جانم.

الهی بی رعنا بشی، الهی هر پنجشنبه سر خاک رعنا زار بزنی گوزن.

لبم رو گزیدم و با لحن مهربونی که خصلت جدا نشدنی وجودم بود  
جوابش رو دادم:

- خدا نکنه، چی شده باز؟

نگاهم روی پسر بچه‌ای که با جیغ از مادرش می‌خواست تا برایش  
بادکنک بخره خیره شد و رعنا بدتر از اون جیغ کشید:

- تازه می‌گی خدا نکنه، خدا بکنه ایشالا.

ساعت چنده؟

شیفتت کی شروع می‌شه؟

همتی سرم و برد، می‌خوای نیومده اخراج بشی ماهلین؟

لبم رو گزیدم و با شنیدن صدای قطاری که با خشم روی ریل‌ها  
حرکت می‌کرد، از جام پا شدم تا با جاموندن، بیشتر از این رعنا رو  
حرص و گزک دست همتی ندم.

همتی از روز اول با اومدن نیروی جدید مخالف بود و من شدم خار  
توی چشمش، چون سفارش شده بودم، از طرف عمو حسام دوست  
صمیمی پدرم.

وگرنه باید حالا حالاها تو محل کار قبلیم از دست اون عوضی‌های  
نمک نشناس حرص می‌خوردم.

- دارم میام رعنا، فوقش نیم ساعت دیگه اونجام.

قطار ایستاد و به محض باز شدن در با عجله واردش شدم.

رعنا با پوف بلندی تماس رو قطع کرد و من باز به این عصبانیتش  
لبخند زدم.

حتی خداحافظی هم نکرد.

گوشی رو توی کیفم برگردوندم و کنار در به میله‌ی فلزی تکیه  
دادم تا مثل هر روز مسیرم رو کنار مردم شهرم بگذرونم.

\*\*\*

خیره به آینه‌ی کوچیک وصل شده توی کمدم، مقنعه‌ی کرم رنگم  
رو روی سرم مرتب کردم و دستی به لباس فرم توی تنم کشیدم.

مانتوی سفید و کرمی که کمی واسم گشاد بود اما من دوسش  
داشتم چون قوس کمری که به شدت ازش متنفرم رو نمی‌تونست  
نشون بده.

اندامی که از دید همه زیباست ولی من نمی‌خوامش، چون باعث  
دردسرم می‌شه.

نگاه همه رو بهم جلب می‌کنه و گاهی اوقات اتفاق‌های  
چندش‌آوری میوفته.

مثل لمس شدن ناگهانی.....

پوففف...



نگاهم رو از آینه گرفتم و کارت شنایی رو به لبه‌ی مقنعه دقیقاً  
روی سینه‌م سنجاق کردم و تو آینه اسمم رو زمزمه کردم.

(- بهیار ماهلین سام.)

حالا دیگه آماده‌ی شروع یه روز کاری جدید بودم با انرژی تمامی  
که تا آخر شب هیچی ازش باقی نمی‌موند.

کیف و لباس‌هام رو توی کمدم جا دادم و با قفل کردن در فلزی  
طوسی رنگ کمدم، کلید رو توی جیبم سر دادم و از اتاق تعویض  
لباس بیرون رفتم.

مثل همیشه لبخندی که عضو جدا نشدنی صورتم بود رو روی  
لب‌هام نشوندم.

به محض رسیدن به استیشن رعنا چشم غره‌ی غلیظی بهم رفت و  
من دلم ضعف رفت واسه این دوست زیادی خواستنیم.

خب از حق که نگذریم حق با اونه، همیشه با دیر رسیدنم باعث  
دردسرش شدم و نمی‌دونم دکتر همتی که رئیس این  
آسایشگاست چی از جونش می‌خواد که عقده‌هاش رو سرش خالی  
می‌کنه.

وارد شدم و حین رد شدن از کنار گلدون بزرگ چسبیده به  
قفسه‌ی پرونده‌ها برگ‌های سبزش رو نوازش کردم.

کنارش ایستادم و آروم لب زددم:

– سلام.

سرش رو از روی پرونده‌ای که مشغول کامل کردنش بود بیرون کشید و با چشم‌های ریز شده و صدای پایینی گفت:

– الان بگم درد سلام جوابه؟

لبهام رو بهم فشار دادم تا با خندیدن بیشتر از این عصبیش نکنم.

معلومه امروز زیادی عصبیه که حتی اهمیتی به بهم ریختن آرایشش نداده.

زیر چشم‌هاش سیاه شده و موهاش از زیر اون مقنعه‌ی سفید که کمی چروک شده به طرز شلخته‌ای بیرون زده.

نگاهم رو توی صورتش چرخ دادم و حین گذاشتن دستم روی سر شونه‌ش با آرامش همیشگی‌م گفتم:

– اتفاقی افتاده رعنا؟

لپش رو از تو گزید و نفس عمیقی کشید.

– مثل همیشه همتی کلی حرف بارم کرد که چرا نیومدی.

مشکوک نگاهش کردم و به بلندگویی که دکتر صفری رو پیچ می‌کرد توجهی نکردم.

صدای سارا اخم‌هام رو توی هم کرد

دیشب شیفت بود پس چرا هنوز نرفته بود؟

– یعنی می‌خوای بگی به خاطر حرف‌های همتی گریه کردی؟

با چشم‌های وق زده نگاهم کرد.

اینجوری درشتی چشم‌های مشکیش بیشتر خودش رو به رخ

می‌کشید و من رو به خنده می‌انداخت.

اون هیکل تپلش جون می‌داد واسه چلوندن. رعنا خود پشمکه

بود نرم و تپل و شیرین.

– از کجا فهمیدی گریه کردم؟

سه تا لیوان کثیف روی پیشخون رو برداشتم و حین چیدن توی

سینی با انگشت به صورتش اشاره کردم.

– زیر چشمت سیاه شده، ریملت جنس خوب نیستا.

هینی کشید و با کف دست به لپ‌های تپلش کوبید.

– خدا مرگم بده اینجوری رفتم پیش همتی؟

شتاب زده روی صندلی نشست و از توی کشوی میز کنار دستش،

آینه‌ی کوچیک صورتی رنگش رو بیرون کشید و با عجله

چشم‌هاش رو تمیز کرد.

نگاهم رو از یکی از مریض‌ها که مدام ادای هواپیما رو در می‌آورد و از جلوی استیشن می‌رفت و می‌اومد گرفتم و به نیم رخش خیره شدم.

– نگفتی چرا گریه کردی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

– چه می‌دونم، امروز یکی از بیمارها خودزنی کرد، کل صورتش زخم بود، وای ماهلین من جای اونا درد می‌کشم.

آخه اینم کار بود ما انتخاب کردیم؟

خاک بر سرمون من تک تک با درد اینا درد می‌کشم، آخرشم خودم خل و دیوونه می‌شم.

متأسف نگاهش کردم.

حق داره، منم همینم با دیدنشون غم دنیا به دلم سرازیر می‌شه و چشم‌هام دلشون می‌خواد همیشه بر اشون بباره، واسه این موجودات ضعیفی که بهشون مهر دیوانگی خورده و گاهی اوقات خیلی‌هاشون از آدم‌های به ظاهر عاقل بیشتر می‌فهمن.

– کدوم بیمار، کجاست الان؟

نوک انگشت اشاره‌ش رو با زبون تر کرد و حین کشیدن به سیاهی زیر چشمش گفت:

– اتاق دویست و شش.

خوبه الان تو اتاقشه، یه دز آرامبخش گرفت خوابید.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

دست خودم نبود که کمی گردن کشیدم و به ته راهرو خیره شدم.

اتاق دویست و شش، دقیقاً چسبیده به اتاق مرموز آسایشگاه اتاق دویست و هفت، مریضی که تا حالا ندیدیمش، خودش پرستار شخصی داره و همه‌ی کارهاش رو اون انجام می‌ده.

در اتاقش هم همیشه قفله، هیچوقت به محوطه آورده نمی‌شه و هیچوقت هیچ صدایی ازش نشنیدیم که بفهمیم اصلاً وجود داره یا نه، همینقدر آروم و بی‌حاشیه.

– از دویست و هفت چه خبر؟

شونه‌ای بالا انداخت با یه نیم نگاه سمت من باز به آینه خیره شد.

– مثل همیشه چی شد یاد اون افتادی؟

– همین جوری گفتم شاید امروز تونستی ببینیش؟

کارش با صورتش تموم شد و لپ‌های خوشگلش از بس بهشون دست کشید قرمز شد.

– نه ندیدم تحت‌والحفظ بود مثل هر روز.

لبم رو بهم فشار دادم.

- دیدن این بیمار شده واسم چالش چرا نمی‌تونم ببینمش؟  
از روی صندلی پا شد و باز با پرونده‌ی روی پیشخون مشغول شد.

- والا واسه منم همینه آخرش که چی می‌بینیمش دیگه.

چشم‌هام رو ریز کردم و خیره به در اون اتاق گفتم:

- از کجا معلوم شاید تا اون موقع زنده نباشه؟

با چشم‌های درشت شده نگاهم کرد و عصبی نیشگونی از بازوم گرفت:

- می‌شه ببندی دهنتمو اینا چیه می‌گی؟

شرمنده لبم رو گزیدم.

- وای رعنا به خدا از دهنم در رفت لال بشم ایشالا.

نفسش رو بیرون داد و با آه بلندی گفت:

- خب حالا نمی‌خواد لال شی.

ولی دو ماهه اینجاست و این محافظه‌کاری خیلی عجیبه.

باز فکرم درگیر شد و متفکرانه گفتم:

- تو این دو ماه اسمش و نفهمیدی؟

– نه والا، مگه می‌شه چیزی هم پرسید همتی شقه شقه مون  
می‌کنه، وای اسمش اومد مو به تنم راست شد برو سر کارت  
ماهلین نکنه این همتی پاچه‌گیر بیاد.

شونه ای بالا انداختم و سینی به دست سمت آبدار خونه حرکت  
کردم تا بذارمشون تو سینگ و مریم خانوم زحمت شستنش رو  
بکشه.

اصلاً ربطی هم به من نداشت که بخوام دخالت کنم من دیگه  
خودم رو تو دردسر نمی‌نداختم به هیچ وجه...

\*\*\*\*

وارد اتاق بهرام شدم.

هم اتاقیش سعید چهل ساله‌ست.

مردی که تو اوج جوونی موهاش یه دست سفید بود.

سعید بیشتر وقتش رو توی اتاق و روی تخت می‌گذروند.

نگاهش کردم، با لباس‌های آبی آسایشگاه روی تخت دراز کشیده  
و مثلاً خواب بود.

چشم هاش رو بسته و خودش رو به خواب زد بود تا داروهاش رو  
نخوره.

سعید عقیده داره چیزیش نیست و این داروها داره مریضش می‌کنه.

نگاهم رو ازش گرفتم و با لبخند سمت تخت بهرام قدم برداشتم. مثل همیشه با یه دفتر و یه کاغذ که روی سینه فشارشون می‌داد روی تخت نشسته و خیره به پنجره یه چیزهایی رو زیر لب زمزمه می‌کرد:

– می‌شه می‌تونم، می‌شه می‌تونم، می‌شه...

میز چرخدار رو تا کنارش هول دادم و حتی صدای آزاردهنده‌ی چرخ‌های فلزیش کف موزائیک باعث نشد نگاهش رو از پنجره بگیره.

لبخند همیشگی‌م رو واضح تر از از هر وقت دیگه‌ای روی لبایی که از سرما ترک خورده نشوندم و با صدای رسایی مخاطب قرارش دادم:

– به به قهرمان بهرام، احوال شما؟

عکس‌العملی نشون نداد و جمله‌های زیر لبیش که من بعد یه ماه حفظ بودم رو تکرار کرد:

– می‌شه می‌تونم، می‌شه می‌تونم.



نگاهی به پرونده‌ی توی دستم انداختم و دوز داروهاش رو یه بار دیگه چک کردم.

بهرام بیست و سه ساله‌ست.

چند سال متوالی واسه قبولی تو رشته‌ی پزشکی خونده و هر بار قبول نشدنش تو کنکور و برخورد سختگیرانه‌ی پدر و مادرش کارش رو به این تخت و به این آسایشگاه کشونده بود.

داروهاش رو با یه لیوان آب سمتش گرفتم. ریش‌هاش بلند شده بود و دست آقای قلیزاده رو می‌بوسید تا واسش اصلاح کنه. اینجا همه موهاشون کوتاه شده‌ست.

در واقع از ته تراشیده می‌شه، اونم واسه نظافت خودشون و سلامتی‌شون.

اینجا بیمارهای ما نمی‌تونن درست بهداشت فردیشون رو رعایت کنن.

البته یه استثناء داریم، شهرام.

اون موهاش تتراشیده‌ست چون رفتن سمتش یعنی جنجال...

– اینو بخور تا بهم ثابت بشه می‌تونی.

بهرام تو قراره پرواز کنی واسه رسیدن به آرزوهات.

نگاهش از پنجره به صورتم کشیده شد و برخلاف خیلی از  
مریض‌ها که مجبور بودیم باهاشون بجنگیم تا دارو مصرف کنن،  
خیلی آروم داروش رو خورد و باز نگاهش رو به پنجره داد.  
به آسمون گرفته ای که نه می‌بارید و نه آفتابی می‌شد.  
نگاهم رو ازش گرفتم و سمت تخت سعید راه افتادم و کنارش  
ایستادم.

خیره به مچ دستی که پر از رد زخم‌های کهنه و جدید بود سرم رو  
کمی پایین بردم.

– آقا سعید وقت داروهات.

پلکش لرزید و چشم‌هاش رو باز کرد.

نگاه به خون نشسته‌ش رو به من داد و من لبخند زدم.

– من خوبم دارو نمی‌خوام.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.

– می‌دونم خوبی، اینا هم مکمل خوبی شماست، ما که به آدم سالم  
دارو نمی‌دیم.

حرف‌هام تأثیر داشت و قرص‌ها رو خیلی زود خورد.

نگاهم رو ازش گرفتم و سمت اتاق بعدی راه افتادم.

هر روز دادن داروها کلی وقتم رو می‌گرفت.

اتاق بعدی اتاق شهرام و افشین بود.

افشین خیلی زود داروش رو خورد و باید خدمت شهرام خان  
استثناء می‌رسیدم.

خیره به موهایی که به سمت بالا هدایت کرده بود جلو رفتم.

لبخند داشت و حین تکون دادن مداوم سرش گفت:

– اگه یه بار دیگه سروش دارو بیاره نمی‌خورم.

لبخند زدم و دارو رو دستش دادم.

شهرام پسر یکی از کله‌گنده ترین سیاستمدارای ایران بود و به  
خاطر مشکل حادثش اینجا بستری شد.

– منکه هر روز نیستم، گاهی اوقات شیفتم نیست و باید سروش  
یا جلال بدن داروهاتو، تو هم باید بخوری چون اگه نخوری من  
ناراحت میشم.

لبهاش کش اومد و زمزمه کرد.

آروم اما صداش توی سکوت اعصاب خورد کن این ساعت  
آسایشگاه اکو شد.

– من تو رو ناراحت نمی‌کنم.

قرص رو روی زبونش گذاشت و با آبی که دستش دادم بلعید.

– آفرین پسر خوب.

نگاهم رو ازش گرفتم لیوان یکبار مصرف رو از دستش گرفتم و تو سینی گذاشتی، خواستم از کنارش بگذرم که گفت:

– تو دارو هام و بده، تو ندی نمی‌خورم.

لبهام آویزون شد.

چرا هر چیزی رو بارها توضیح میدم اینا نمی‌فهمن و من باز توضیح میدم؟

سرم دو از روی تاسف تکون دادم تنها کاری بود که از دستم برمیومد.

– همین الان گفتم ناراحت میشم مهم نبود برات؟

آستین بلوز آرایش رو روی مشتت کشید و دور لبش رو خشک کرد.

– تو نیای منم ناراحت میشم واست مهمه؟

چشم هام رو روی هم گذاشتم و کمی سمتش خم شدم، دستم رو روی زانوش گذاشتم و گفتم:

– معلومه که مهمه، خودت می‌دونی چقدر دوست دارم" لبخند عمیقش با حرف بعدیم بسته شد و اخم کرد" من همه تون رو دوست دارم.

دستم رو کمی عصبی پس زد و صدایش کمی بالا رفت.

– همه رو نه فقط من، همه نه، نه.

دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفتم:

– باشه باشه، فقط تو.

حالا میشه دراز بکشی و کمی استراحت کنی؟

جواب نداد اما اطاعت کرد و من روم رو از نگاه خیره‌ش گرفتم و بیرون رفتم.

شهرام از روزی که اومدم مدام دم پرم می‌چرخید و همین که آرومه واسه همه کافیه پسر جنجالی آسیب دیده‌ی ما.

تقریباً کارم تموم بود و چنگیز خان آخرین نفر یه روز پر کار خسته کننده بود.

یه مرد جا افتاده با مو و سیبیل بلند که اعتقاد داشت چنگیز خان مغوله و همیشه بقیه بیمارارو تحریک می‌کرد تا یه سپاه جمع کنه.

نمی‌دونم آخرش به کجا حمله می‌کنه ولی امیدوارم مقصد اتاق دکتر همتی بد اخلاق باشه.

پروسه‌ی دارو دادن به چنگیز خان خیلی سخت بود پس مثل همیشه سروش رو صدا کردم.

– سروش خان بیا نوبت چنگیزه.

تکیه‌ش رو از استیشن برداشت و نگاهم کرد سرش رو هر جایی  
گمش می‌کردیم کنار سارا پیدا می‌شد.

– اومدم خانوم سام.

\*\*\*

دقیقاً تو خسته کننده ترین روز کاریم مجبور شدم یکی از  
پرونده‌های ناقص رو تکمیل کنم.

پرونده‌ای که با اشتباه سرش به اینجا رسیده بود و طبق معمول  
دیواری کوتاه تر از ماهلین وجود نداشت واسه دکتر همتی.

صدای خنده‌ی بلند یکی از مریض‌ها با جیغ عصیبه یکی دیگه شون  
فضا رو گرفته بود و تمرکز رو بهم می‌ریخت.

سرم رو توی برگه‌ی سفید رنگ مخصوص آسایشگاه فرو کردم و  
غر زدم:

– رعنا بگو یکی بره یه آرامبخش بزنه به اسماعیل چقدر جیغ  
می‌کشه امروز.

صدایی ازش به گوشم نرسید که متعجب سرم رو بلند کردم.

– این دختره مشکوکه.

مسیر نگاه رعنا رو دنبال کردم و به دختر مشکوک رسیدم، کی بود که این دختر رو شناسه پرستار اتاق دویست و هفت بود، همون اتاق مرموز.

مشغول صحبت کردن با دکتر همتی بود و اخم‌هاش به شدت تو هم.

نگاهم رو از اون تیپ یه دست سرمه ایش گرفتم حتی لباس پوشیدنش هم با بقیه‌ی پرستارهای اینجا فرق داشت، نگاهم رو باز به پرونده دادم و گفتم:

– کجاش مشکوکه؟

یه پرستاره مثل بقیه‌ی پرستارها!

سنگینی نگاهش رو حس کردم و به محض بلند کردن سرم بهم چشم غره رفت.

– خیلی ساده‌ای تو ماهی، آخرش بدجوری چوب این قلب مهربونتو می‌خوری.

خودکار توی دستم رو سمتش گرفتم و با اخم جواب دادم:

– اولاً ماهی صدام نکن، دوماً کاش همه‌ی آدم‌ها مهربون بودن که دیگه هیچکس نگران چوب خوردنش نباشه.

دهنش رو واسه جواب دادن باز کرد که صدای دکتر اجازه نداد.

– خانوم سام پرونده حاضره؟

نگاهش کردم پرستار کنارش نبود.

انگار موضع صحبتشون اونقدرها هم مهم نبود که تو چند دقیقه از هم جدا شدن.

خیره به صورت جدیدش سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم:

– بله، فقط برگه‌ی آزمایش جدیدش هنوز نرسیده اونو که بذارم کاملاً تکمیل.

جلو اومد و دستش رو سمت رعنا دراز کرد و من نگاهم روی ساعت مشکی رنگ بزرگ که با انگشتر نگین مشکی توی دستش ست کرده بود قفل شد.

انگشتر دست راستش بود اما ما هیچوقت نفهمیدیم دکتر مجرده یا متأهل، از اونجایی که هم سن عمو حسام و بابا بود، حتماً زن و بچه داشت ولی خب چیزی بروز نداده بود.

– پرونده‌ی افشین کرمی و بده.

"رعنا اطاعت کرد و دکتر خودکارش رو از جیب روی سینه‌ش بیرون کشید و حین یادداشت کردن ادامه داد " خانوم سام از سر پرستار لیست شیفتتو بگیر و مشغول شو



قبل از این که بتونم جوابی بدم یا حتی خوشحال بشم از موندگار شدن صدای یکی از پرستارها که از جیغ‌هاش کاملاً معلوم بود همون دختر مرموزه به گوشمون رسید و چشم‌هامون درشت شد. اینجا ما سعی می‌کردیم از هر تنشی دور باشیم تا بیمارها تحریک نشن، اما این پرستار انگار درکی روی این قضیه که کجا داره کار می‌کنه نداشت که اینجوری فریاد می‌کشید.

رنا از پیشخون استیشن آویزون شد تا ببینه صدا از کجاست و دکتر همتی با گره ابروهای کورش به اون سمت راه افتاد.

حتی صدای قدم‌های محکم‌ش با اون کفش چرم مشکی بزرگ که روی سر امیک‌های سفید کف کوبیده می‌شد هم من و وحشت زده می‌کرد.

مثل رنا گردن کشیدم تا ببینم چه خبره.

اون دختر یه دستش روی دستگیره‌ی در و دست دیگه‌ش یقه‌ی مریم خانوم رو چسبیده بود.

لعتتی به چه جرأتی با اون پیر زن اینجوری رفتار می‌کرد؟

هنوز خیره به اون جنجال بودم که رنا ضربه‌ی ای به بازوم زد و با سر به اون معرکه‌ی ای که به پا شده بود اشاره کرد.

– بدو بریم ببینیم چه خبره، شاید تونستیم این بیمار مرموزه هم ببینیم.

انگار یه باره تو دلم شروع کردن به رخت شستن که ترسیده  
گفتم:

– بیخیال رعنا به ما چه!

چشم غره ای به صورت درهمم رفت.

– تو بمون اینجا پاستوریزه، من باید هر طوری که شده این  
بیماری و که هیچ پرونده‌ای هم تو این مرکز نداره ببینم.

از کنارم گذشت و من با شک دنبالش راه افتادم واقعاً برای منم  
مهم شده بود دیدن بیماری که بعد از یک ماه حضورم تو  
آسایشگاه موفق به دیدنش نشده بودم.

به غیر از ما چند تا دیگه از بهیارها و پرستار و از همه بدتر چندتا  
از بیماران که تیمور خان هم جزو شون بود حضور داشتن و این  
یعنی احتمالاً تیمور خان باز قرار بود با سپاهش به آسایشگاه حمله  
کنه.

سری به تأسف تکون دادم و نگاهم رو به صورت دختر بی ادب  
بخشیدم که با خشم قبل از اینکه کسی بتونه نگاهی به داخل اتاق  
بندازه در رو کیپ تا کیپ بست.

لعنت بهش چی تو اون اتاق بود که انقدر محافظه کارانه عمل  
می‌کرد؟

– چه خبره اینجا؟

صدای دکتر همتی نظرم رو جلب کرد و نگاهم رو از در بسته شده گرفتم.

مریم خانوم به پهنای صورت اشک می‌ریخت و اون پرستار به قول رعنا سلیطه صداش رو بالا برد و من دلم واسه اون زن کباب شد.

– دکتر من بارها به همه تذکر دادم که تمام کارهای این اتاق با منه، اما باز تا سرمو می‌چرخونم یکی می‌خواد وارد این اتاق بشه.

مگه من مسئول اینجا نیستم؟

چرا به کارکنان تون نمی‌فهمونین که حق ورود به اینجا رو ندارن؟

دکتر اخم‌هاش رو توی هم کرد و با خشم سمت مریم خانوم چرخید که طفلک ترسیده یه قدم عقب رفت و دستی به چشم‌های خیسش کشید.

– دکتر به خدا من قصد بدی نداشتم، فقط می‌خواستم اتاقو تمیز کنم طبق عادت بود.

من اصلاً نگاهی به در اتاقو شماره‌ش نکردم.

باز اون پرستار صداشو بالا برد و من دست‌هام از خشم مشت شد.

– کور که نیستی می‌تونستی اول نگاه کنی، در زدیم که بلد نیستی.

این بار قبل از دکتر رعنا به حرف او مد و جلوی مریم خانم ایستاد.

– احترام بزرگتر و کوچکتر حالت نیست؟

گفت حواسش نبوده.

حالا مگه چی شده؟ از بیماریت یه گاز خورده؟

همتی صدایش رو بالا برد.

– خانم شاکری تمومش کن، این قضیه به شما هیچ ربطی نداره "

رعنا اخم‌هاش رو توی هم کشید و با فشار دادن لب‌هاش به هم

سعی کرد آروم بشه و دکتر همتی انگشت اشاره‌ش رو سمت

مریم خانم گرفت و توپید "

شما خانم بیاتی برای آخرین بار بهتون توضیح می‌دم " صدایش و بالا

برد و به همه اشاره کرد " با همه‌تونم این اتاق منطقه‌ی ممنوعه

است.

هیچ کس حق نداره واردش بشه.

گفتم تا یادتون باشه دفعه‌ی دیگه نفهمیدم و نشده و ندیدم،

نداریم.

هرکی وارد این اتاق بشه بی برو برگرد اخراج می‌شه.

پچ پچ همه شروع شد و من تتونستم طاقت بیارم.

همیشه ساکت ترین فرد همه‌ی جمع‌ها بودم چون نخواستم که وارد هیچ مشاجره‌ای بشم، اما این بار نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم به در اشاره کردم و پرسیدم.

گرچه مطمئن بودم جواب درستی نمی‌گیرم.

– بهتر نیست به ما توضیح بدین چرا نباید وارد این اتاق بشیم؟  
اگه بدونیم شاید کنجکاوی نکنیم.

جوری سرش رو با خشم سمتم چرخوند که یه قدم عقب رفتم و نفسم توی سینه حبس شد.

مگه من چی گفتم که اینجوری صورتش سرخ شد و رگ‌های پیشونیش بیرون زد؟

عکس العمل‌هاش در مقابل حرف‌ها و کارهای من زیادی تند بود.

گاهی اوقات فکر می‌کردم دکتر به من آلرژی داشت یا من ناخواسته کار وحشتناکی در حقش کردم که اینجوری جواب می‌داد.

– شماها فکر کنید اقوام این مریض دوست ندارن که دیده بشه، این براتون قابل درک هست یا نه باید جور دیگه بهتون حالی کنم؟

مثلاً کسر از حقوق تون، اینجوری فکر کنم بفهمید؟

سرم رو پایین انداختم.

واقعاً دوست نداشتم به خاطر مریضی که اصلاً معلوم نبود تو چه حاله که هیچ صدایی ازش بیرون نمیاد، چیزی از حقوقم کم بشه.

سکوت کردم و همتی ادامه داد:

– شما فکر کنین این اتاق قرنطینه‌ست و یه بیمار با یه مرض واگیردار خطرناک توش بستریه پس چشم‌هاتون رو کور کنین و گوش‌ها کر.

فکر می‌کنم موضوع روشن شد، برید سر کارتون.

دیگه حرفی واسه گفتن باقی نموند.

رنا دستم رو گرفت که سر پستمون برگردیم اما من با اشاره‌ی چشم به تیمور خان بهش فهموندم که کار واجب تر دارم.

نگاهش که به اون سمت افتاد سرش رو متأسف تکون داد و با صدای پایینی گفت:

– وای ماهلین بیچاره شدیم.

چشم‌هام رو واسه آروم کردنش روی هم گذاشتم و گفتم:

– هیچی همیشه رنا فقط کافی به زبون بگیریمش.

سری به تایید تکون داد و با من همراه شد.

بهش رسیدم با اون صورت شرورش که قابل توجه‌ترین عضوش اون سیبیل‌های زیادی کلف بود بهمون نگاه کرد.

یه نگاه که من تا آخرش رو خوندم، علاقه‌ی زیادش به مشاجره و دعواهایی که به زد و خورد می‌کشید به اینجا کشونده بودنش این پرستار دقیقا کاری که باید رو کرده بود.

مثل همیشه لبخندم رو ازش دریغ نکردم و حین گرفتن بازوش گفتم:

– تیمور خان نمی‌خوای برگردی بالاسر سربازها؟

بادی به غبغبش انداخت و سینه‌ش رو بالا داد، همه داشتن متفرق می‌شدن و این آرامش رو به چشم‌هاش برمی‌گردوند، البته اگه صدای زوزه‌ی یکی از بیمارها که توهم گرگ بودن داشت می‌داشت.

– اگه جنگه من و سربازهام....

رعا حرفش رو قطع کرد و نگاه من به چشم‌های شهرام که کمی عقب تر با لبخند شیرینش نگاهم می‌کرد خیره شد.

واسش دست تکون دادم و جواب گرفتم.

قدش اینقدر بلند بود و هیکلش درشت که تقریبا کل اون در سفیدی که جلوش ایستاده رو پوشش داده بود.

– چنگیز خان جنگ چیه، اینا بی‌عرضه تر از اینن که تو با شمشیرها به جونشون بیوفتی.

برو به قرارگاهت جنگ شد خودم میام سراغت فرمانده.  
از بالا نگاهی بهمون انداخت و دست‌هایش رو بند کمر شلوار فرمی  
که تنش بود کرد.

– اما دعوا بود.

لبخند زدم.

– آره بود ولی دیدی که حل شد پس تو هم برو توی اتاق.  
نگاه قدرتمندانه‌ش رو ازمون گرفت و حین دست به کمر شدن  
سمت اتاقش راه افتاد.

نفس عمیقی که از راحت شدن خیالمون بود رو همزمان بیرون  
دادیم و رعنا خیره به تعداد کمی از بیمارها که تو سالن در حال  
راه رفتن بودن گفت:

– شده اخراج بشم می‌رم تو این اتاق، با مریضش یه سلفی  
می‌گیرم تو ایترنتم پخش می‌کنم تا فقط این دختره‌ی پررو از همه  
جاش بسوزه صبر کن حالا.

لبهام کش اومد و تصور اون لحظه واسم اینقدر خنده دار اومد  
که نشد جلوی شکست صدای بلند خنده‌م رو بگیرم.

صدای خنده‌ی مستانه‌م تو کل سالن اکو شد و متوجه چرخیدن  
چند سر سمت خودم شدم.



ولی انگار رعنا رو خیلی حرصی کرده که با تمام قدرتش نیشگونی  
از بازوم گرفت و غر زد:

– کوفت، بازه که مثل این زنهای مست صدای خنده تو ول دادی؟  
چقدر بگم اینجوری نخند.

لبم رو گزیدم و با فشار دستم هام روی لبم سعی کرده که جلوی  
خندهم رو بگیرم و موفقم بودم.

این مدل خنده ارثی بود و از عمه هم بهم ارث رسیده بود.

حرف رعنا رو قبول داشتم اما خب کاریش نمی‌تونستم بکنم،  
گاهی اوقات این خنده‌ی دلفریب که مثل برجستگی باسنم دوسش  
نداشتم از دستم در می‌رفت و خودمم اذیت می‌کرد.

– چرت و پرت می‌گی بعد می‌گی نخند؟

بازوم رو سمت استیشن کشید و حرصی تر غر زد:

– من نگفتم نخند، اینجوری که توجه همه جلب می‌شه نخند.

ماهلین شاید تو ندونی ولی این مدل خنده زیادی توجه همه رو  
جلب می‌کنه.

تو که خودت متوجه نمی‌شی من دارم می‌گم لا اقل اینجا وقتی این  
همه ناقص العقل اینجاست نکن، تحریک می‌شن دهند و صاف  
می‌کننا. از من گفتن بود.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و ضربه‌ی محکمی به پشت دستش که دور بازوم بود زدم.

– خفه شو رعنا فقط خندیدم تو هم نشو مامانم ای بابا.

شونه ای بالا انداخت و من باز سراغ اون پرونده‌ی کوفتی رفتم.

باید امروز حتما به مامان زنگ می‌زدم.

زیادی دلتنگشون بودم.

\*\*\*\*

خسته و کلافه مثل هر روز بعد از تموم شدن شیفتم لباسم رو تعویض کردم و با نفس عمیقی از در بیرون زدم که با دکتر همتی سینه به سینه شدم.

ترسیده هین کشیدم و دستم رو روی سینه‌م گذاشتم.

نگاهش رو به سر تا پام چرخ داد و من گوشه‌ی شال سبز رنگم رو کمی مرتب کردم این نگاه خیره معذبم می‌کرد خیلی زیاد.

– فکر نمی‌کنم اینقدر ترسناک باشم، اگه اینجوری بود به تکرار

هر روز دیر نمی‌اومدی سر کارت خانوم سام.

سرم رو پایین انداختم و انگشت‌هام رو تو هم پیچیدم تا از استرس کمی کم بشه اما این مرد و نگاه اخمویی که قصد کشتنم رو داشت این اجازه رو بهم نمی‌داد.

– ببخشید دکتر من راه خونه‌م تا اینجا خیلی دوره بارها گفتم بهتون انتظارم واسه مترو هم باعث می‌شه دیر برسم. نگاهش نکردم اما پاهاش رو که نیم قدم جلو اومد دیدم و نفسم تو سینه حبس شد.

این ضعفم در برابر تموم مردها بود، نمی‌دونم چرا اما انگار یه وحشت خاصی از این جنس داشتم و حدس می‌زنم ریشه تو کودکیم داشته باشه که به خاطر نمی‌ارم اما هر چی که هست از نظرم مردها قابلیت اژدها شدن رو هم دارن.

– پس از این به بعد زودتر حرکت کن و با تاکسی بیا. به احترام حسام تا امروز تحمل کردم اشتباه بعدیت آخرین اشتباهه ماهلین سام.

سرم رو بلند و نگاهش کردم.

منتظر تأیید بود و من سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم، مگه می‌شد موافقت نکنم وقتی کارم برام اینقدر مهمه و حیاتی و از طرفی تو این راهروی خلوت... نه فکرشم نکن.

– چشم سعی می‌کنم دیگه تکرار نشه.

نگاه آخر رو به سر تا پام انداخت و بدون گفتن حرف اضافه‌ای از کنارم گذشت.

بالاخره تونستم نفسی که توی سینه حبس کردم رو آزاد کنم. اصلاً نیازی به حرف دیگه ای نبود وقتی من خوب منظورش رو گرفتم.

نفس عمیقم رو واسه به دست آوردن آرامشم بیرون دادم و راهرو رو واسه خروج از آسایشگاه در پیش گرفتم.

حین گذاشتن از جلوی هر اتاق طبق عادتم نگاهی به داخلش انداختم تا اگه کسی چیزی بخواد از شون دریغ نکنم.

خصلت بدیه می‌دونم بارها سعی کردم که از خودم دورش کنم این مهربونی بیش از حدی که خیلی وقت‌ها به خودم ضرر زده.

به در بسته‌ی اتاق دویست و هفت رسیدم مکث کردم می‌دونم نمی‌شد داخلش بشم و تقریباً این شانس صفر بود اما باز دستگیره رو پایین دادم و در قفلش بهم دهن کجی کرد.

یعنی کی تو این اتاق بود که اینجوری ازش محافظت می‌شد.

نمی‌دونم چرا مدام این توی سرم چرخ می‌خورد که قطعاً پشت درهای بسته‌ی این اتاق یه آقازاده بستری بود که قرار نبود ماهیتش فاش بشه.

یه نفس دیگه و گذشتنم از در اتاقی که مجهول ترین بخش این  
آسایشگاه بود..

\*\*\*\*

کلید انداختم و در رو باز کردم.

با وارد شدن به حیاط نگاهم خیره‌ی چند تا قبض شد که کف حیاط  
و لای برگ‌ها افتاده بود.

خم شدم و برداشتمشون، قبض آب و چند تا تبلیغات قالیشویی و  
لوله بازکنی و...

کلافه نگاهم رو از حجم زیاد برگ‌های خشکی که حیاط پر درختمون  
رو پوشونده بود گرفتم.

اگه مامان اینجا بود هیچوقت حیاط به این وضع دچار نمی‌شد.

نگاه دلتنگم رو با یه آه عمیق از نمای قدیمی خونه‌ی کلنگیمون  
گرفتم و با پاهایی که نای ایستادنش رو از فرط خستگی از دست  
داده بود سمت ساختمون راه افتادم.

خونه‌ی که هیچکس انتظارم رو نمی‌کشید و بعد غیبت چند  
ساعتم دقیقاً مثل قطب شمال سرد بود.

این به کنار اینجا به خاطر قدیمی بودن و اتاق‌های تو در تو خیلی زیاد تو شب‌ها ترسناک می‌شد و گاهی اوقات از شدت وحشت اشک می‌ریختم، ولی باز اینقدر کله شق بودم که زندگی تو این خونه رو به ترک کردن این شهر و کارم ترجیح بدم.

کنار در که رسیدم، نگاهم به گلدون شمعدونی که برگ‌هایش زرد شده بود خیره شد و باز آه کشیدم بابا چقدر ناراحت می‌شد از فهمیدن اینکه تمام گل‌هایش خشک شده، چون من وقت نکرده‌م بهشون برسیم.

سری تکون دادم و حین بیرون کشیدن کلید از داخل کیفم نگاهم به گوشیم افتاد و قبل از ورود بیرون کشیدمش و شماره‌ی مامان رو گرفتم.

چند روزی بود وقت نکرده بودم باهاشون حرف بزنم و حسابی دلتنگ بودم.

بعد بازنشستگی بابا برگشتن شهرمون و من و اینجا با اون حجم از تنهایی بی‌کس گذاشتن.

– جانم دردین گوزلریمه ماهلینم؟

وارد خونه شدم و لبخند عمیقی روی لب‌هام از این لحن مهربونش نشست.

– خدا نکنه مامان، خوبی فدات شم؟

– مگه می‌شه صدای تورو بشنوم خوب نباشم باشو آ دولانیم، تو خوبی مادر؟

کیفم رو روی مبل‌هایی که با ملافه پوشونده بودم انداختم و سمت آشپزخونه راه افتادم.

– منم خوبم خداروشکر، بابا خوبه؟

با خونه‌ی جدید کنار اومدین؟

ماهیار اذیت نمی‌کنه؟

صدای خش‌خشی به گوشم رسید و بعد فندک گاز، مادرم داشت غذا درست می‌کرد و من با یادآوری عطر خوششون دلم مالش رفت.

– چی بگم مادر، بالاخره داریم جابه‌جا می‌شیم باباتم با باغچه‌و درخت‌ها سرگرمه.

ماهیارم نگم برات که کلافه‌م کرده، هر روز با بچه‌های مدرسه دعوا داره والا می‌ترسم اخراج بشه.

کتری رو برداشتم و پر از آب کردم حین گذاشتن روی گاز و روشن کردنش گفتم:

– نه فدات شم، بهش حق بده کنار بیا باهاش نوجوونه، سال آخره،  
نکنه لچ کنه واسه کنکور، شرور هست ولی می‌دونم درسخونه و  
کنکور قبول می‌شه بهش گیر نده باشه؟

گاز رو روشن کردم و سمت یخچال قدم برداشتم، خیلی گشتم بود  
و قطعاً یخچال مثل بیشتر اوقات خالی بود.

– نمی‌دونم دیگه ولش کن اینارو تو کارت چطور پیش می‌ره محل  
کار جدیدت خوبه؟

عمو حسام می‌گفت راحت دوره، آره مادر؟

با چشم‌های ریز شده به یخچال خالی نگاه کردم و با لب‌های  
آویزون تو جواب مامان گفتم:

– آره دوره ولی می‌رسونم خودم، یه ماه آزمایشیم تموم شد، از  
اول هفته‌ی بعد دیگه شیفت شب می‌مونم.

تو دلم به حرفم پوزخند زدم و سرم رو به تأسف تکون دادم، اون  
در صورتی بود که اخراج نشم.

– خب خداروشکر. مادر غذا درست می‌خوری دیگه یا تنبلی  
نمی‌ذاره شکمت سیر بشه؟

نیشم و تا بنا گوش کش دادم.

– وای مامان کی حوصله داره غذا درست کنه؟



– تنبلیتم مثل قیافهت به اون عمه‌ی به درد نخورت رفته.

ماهلینم به جز کار خیلی چیزهای دیگه هم واسه زندگی لازمه، دو روز دیگه وقتی رفتی خونه‌ی شوهرت نمی‌تونی بگی کی حوصله داره غذا درست کنه، مخصوصاً اون آیدین که شبیهه ننه‌ی بی‌شعورش.

از خنده ریسه رفتم، چه حرصی می‌خورد. رابطه‌ی مامان با خواهر شوهرش هیچوقت درست نمی‌شد.

– مامان نگران نباش من زن آیدین نمی‌شم.

– اینو دیگه باید با بابات هماهنگ کنی وقتی عمه جونت هر شب داره یه ساعت زیر گوشش حرف می‌زنه.

ساده گرفتی ماهلین، آیدین می‌خوادت اگه نمی‌خوای دهننتو باز کن به بابا بگو.

بالاخره اخمم توی هم شد و شروع کردم به جوییدن لبم.

باورم نمی‌شد که این موضوع داشت جدی می‌شد.

– یعنی چی مامان؟

آیدین مثل داداشمه این موضوع ازدواج از کجا اومد آخه؟

– گفته بودم بهت داره جدی می‌شه، تو اولین فرصت به بابات زنگ بزن و بگو حرف دلت و وگرنه چشم که باز کنی سر سفره‌ی عقد مردی نشستی که نمی‌خوایش.

لبم رو از چنگ دندون‌هام بیرون کشیدم.

– باشه زنگ می‌زنم بهش.

– آفرین دورت بگردم، تعطیلات خوردو مرخصی داشتی حتماً بیا اینجا دلم برات یه ذره شده زندگی مادر.

تنها موادی که داخل یخچال بود و می‌شد بدون دردسر بخورم گوجه بود درشت ترینش رو انتخاب کردم و حین گاز زدن بهش گفتم:

– چشم مرخصی داشتم حتماً میام فقط مامان حواست به ماهیار باشه به دست و پاش نیچین.

– خيله خب، الكى نيست كه هى غر مى‌زنه بيداد پيش تو از بس ازش طرفدارى مى‌كنى.

لبخند عمیقی روی لب‌هام نشوندم.

– الهی آبجی ماهلینش فداش بشه کاری ندارى مامانم؟

– نه بالام برو استراحت کن.

تماس رو با یه خداحافظ قطع کردم و گوجه‌ی خوش‌رنگم رو با اشتها خوردم.

فکر می‌کنم این خوشمزه‌ترین خوراکی دنیا باشه واسه منی که اینقدر تنبلم که هیچوقت غذا درست نمی‌کنم..

\*\*\*\*

روزهای تکراری بدون مامان اینارو فقط تونستم با یه وسوسه بگذرونم، وسوسه‌ی ورود به اون اتاق و دیدن بیمار مجهول الهویه...

یه ماهی گذشته بود و من اینقدر نقشه‌های مختلف رو واسه وارد شدن به اون اتاق از سر گذروندم که گذر زمان رو اصلاً متوجه نشدم.

توی یه ماه گذشته آسایشگاه در آروم‌ترین حالت ممکن به سر می‌برد و این یعنی سر رفتن حوصله‌ی یکی مثل رعنا که همیشه دنبال دردسره.

– وای ماهلین اینقدر خسته‌کننده‌ای حال آدم بد می‌شه.

نگاهم رو ازش گرفتم و بی‌اهمیت وارد راهرو شدم که دنبال اومد و بیشتر غر زد:

– باورم نمی‌شه چطوری با دختر آرومی مثل تو که هیچ هیجانی تو  
زندگیش نداره رفاقت می‌کنم.

وسط راهرو ایستادم.

با نگاهی به اطراف و راحت شدن خیالم از نبودن کسی گفتم:

– می‌خوام وارد یه هیجان بزرگ بشم که باید واسه رسیدن بهش  
کمکم کنی.

لبش رو تر کرد و نیشش تا بناگوش باز شد.

– چی، بگو ببینم؟

کمی مکث کردم.

نمی‌دونستم کارم درسته یا نه، فقط اینو می‌دونستم کنجاوی  
رسماً داشت دیوونه‌م می‌کرد.

– می‌خوام برم توی اتاق دویست و هفت.

هین بلندش توی فضای ساکت راهرو پیچید و همزمان باهاش  
تلفن زنگ خورد که سارا جواب داد.

بازوش رو گرفتم و به عقب کشیدم تا صدا به گوش سارا هم  
نرسه.

دوست خوبی بود اما این موضوع شوخی بردار نبود که بشه راحت  
پیش همه جارش بزنیم.

– منطقه‌ی ممنوعه می‌دونی یعنی چی؟

همتی اولتیماتوم داده!

شونه ای بالا انداختم و بی‌خیال تر نگاهم رو از چهره‌ی درهم سارا که احتمالاً داشت واسه ورود بیمار جدید اطلاعات می‌داد گرفتم.

– داده باشه، من می‌خوام برم.

یه چیزی توی این اتاق من و سمت خودش می‌کشه رعنا، می‌دونی که من اصلاً آدم کنجکاوی نیستم ولی اون اتاق...

با خشم بازوم رو چنگ زد و تکونم داد.

– حرفشم نزن ماهلین، این یه کارو از سرت بیرون کن.

با صورت جدی خیره به چشم‌های متعجبش و اون خط چشم‌هایی که کاملاً متقارن بود گفتم:

– خودت هیجان خواستی حالا کمک می‌کنی یا نه؟

اینبار از اون حالت کمای لحظه ای بیرون اومد و لبخند مسخره‌ای زد، باور نمی‌کرد که من دارم همچین چیزی می‌گم.

– زده به سرت ماهلین!؟

چطوری می‌خوای بری تو اون اتاق؟

نگاهی به دو طرف راهرو انداختم.

کسی نبود اما باز محض احتیاط صدام رو پایین تر آوردم:

– فکر همه جاش و کردم رعنا، این دختره شبا ساعت یازده می‌ره و هفت صبح برمی‌گرده، دقیقاً ساعت خاموشی آسایشگاه اینجا نیست، من اون موقع می‌رم تو اتاق.

لبش رو گزید و حرصی گفت:

– وای باورم نمی‌شه تو اینقدر خر باشی، اگه این مریض وحشی باشه چی؟!

اگه بهت حمله کنه؟

صورت‌م از شنیدن چیزی که گفت جمع شد.

دستم رو روی بازوی زیادی تپش گذاشتم و نوازشش کردم.

– خنگ نباش دختر چه حمله ای؟

اگه می‌خواست حمله کنه به این دختره می‌کرد بالای پونزده ساعتش و باهاش می‌گذرونه هیچوقت‌م بهش حمله نشده.

گوشه‌ی لبش رو گزید و نیم نگاهی به ته راهرو و اون اتاق و بعد چشم‌های من انداخت.

– خب حق داری اما در اون اتاق قفله کلیدشم فقط همین دختره داره، یکیشم دکتر رفیع که اونم هفته ایی دو بار میاد داره و اسش تجویز می‌کنه می‌ره، حتی دکتر همتی هم کلید نداره.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و لبم رو تر کردم.

– فکر اونجاشم کردم دست سروش و می‌بوسه.

– سروش چرا؟!!

قوی به گردنم دادم و دست به سینه شدم.

– ماشاالله جذاب و خوش قیافه‌ست، کافیه دختره رو سرگرم کنه  
برداشتن اون کلید با من.

اینبار دیگه انگار تحملش تموم شده که با کف دست توی سرم  
کوبید و صداش کمی بالا رفت:

– خاک تو سرت، اولاً که سروش عمراً انجام بده می‌خوای همون دو  
قرونی هم که پیش سارا ارزش داره از دست بده؟

بعدشم کلیدو برداری به همین راحتی اونم خره نمی‌فهمه؟

نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن بشم کسی حرکت زشتش رو  
ندیده، خواستم جواب بدم که صدای خنده‌ی ریزی به گوشم  
رسید و ترسیده به عقب چرخیدیم.

در اتاق شهرام نیمه باز بود و صدا از اونجا میومد.

نگاهی به رعنا انداختم.

با هم وارد اتاق شدیم، شهرام پشت در ایستاده بود و  
دست‌هاش روی لبش بود و عین یه بچه می‌خندید.

لبخند زدم و خیره به نگاه معصومش جلو رفتم.

– آقا شهرام به چی می‌خندی؟

با هر دو دست اشاره کرد جلو برم یه قدم برداشتم که رعنا بازوم رو گرفت.

– کجا؟

همینجا می‌گه.

بهش چشم غره رفتم آخه این بیچاره‌هارو خدا زده بود من نمی‌فهمیدم بعد این همه وقت از چیشون می‌ترسید.

جلوتر رفتم که اونم یه نیم قدم جلو اومد و با همون خنده توی گوشم گفت:

– من می‌دونم چطوری اون کلیدو بردارین.

با چشم‌های درشت شده به رعنا نگاه کردم که بلافاصله محکم روی گونه‌ش کوبید.

– خاک بر سر شدیم ماهلین، ایشالا جنازه‌مو بذارن برات آب نباشه بشوری کفنم کنی جونت در بیاد، ایشالا که زمین.....

کلافه از مزخرفات همیشگی‌ش توپیدم.

– خفه شو بابا.



اگه صداش رو قطع نمی‌کردم تا خود صبح به اراجیف گفتنش  
ادامه می‌داد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به صورت شهرام که همچنان با خنده  
نگاهش رو می‌زدید دادم.

– می‌دونی که این موضوع و نباید به کسی بگی؟  
سرش رو تکون داد و گفت:  
– آررره می‌دوونممم، بگم؟

لبخند زدم و بازوش رو نوازش کردم.

افشین مثل بیشتر وقت‌ها روی تختش خواب بود و نسیم سرد از  
پنجره با فشار داخل می‌شد.

– بگو؟

خندید.

با نیم‌نگاهی به رعنا پچ زد و من دلم واسه این همه سادگیش  
قنچ رفت.

- می‌گم ولی شرط داره.

- شرط و شروط نداریم، کاری نکن نذارم ماهلین بیاد پیشت.

نگاه خشنش خیره‌ی رعنا شد و من با لحن آرومی به آرامش دعوتش کردم.

- آروم باش و شرطت و بگو، قبول می‌کنم.

لبش رو تر کرد و با صدای پایینی گفت:

- من کمکت می‌کنم، تو هم زن من می‌شی.

لبخند تا پشت لبهام اومد ولی با دندون‌هام مانع نشستن روی لبهام شدم که رعنا غریب:

- هوی بچه زیادیت نکنه!؟

- نمی‌کنه.

شهرام کم کم داشت عصبی می‌شد و من اصلاً دنبال یه جنجال نبودم، اونم شهرام که عصبی شدنش آروم شدن نداشت و حتماً با شوک آروم می‌گرفت.

- باشه شهرام قبوله بهم کمک کن.

باز لب‌هاش کش اومد و همون ژست بچگونه‌ش رو گرفت.  
هر دو دستش رو جلوی صورتش گرفت و هی به چپ و راست نگاه کرد.

- بگو زنم شدی؟

لب‌هام کش اومد، مگه می‌شه نخندم؟

- زنت شدم.

این پسر اصلاً درکی از ازدواج نداشت، حتی نمی‌دونست که باید عقدی هم در کار باشه فکر می‌کرد اگه بگم زنت شدم یعنی زنشم.

دنیای ساده و تمیز بیمارهایی مثل شهرام قشنگ ترین دنیای موجود بود.

– باشه، من در می‌زنم باهاش دعوا می‌کنم، تو اون کلیدو تو خمیر نون فشار بده، دیشب تو فیلم دیدم خوبه نه؟

چشم‌هام دیگه درشت تر از این نمی‌تونست بشه، الان چی گفت؟

این پسر واقعاً دیونه‌ست یا داره اداشو درمیاره؟! چرا این فکر به ذهن کودن خودمون نرسید؟

رنا سقلمه‌ای به بازوم زد و با نیش باز به شهرام اشاره کرد.

– نگاه توروخدا چه وزه‌ایه "جلو رفت و با شونه به شونه‌ی شهرام ضربه زد"

کک بگو ببینم این ازدواجم از تو فیلم یاد گرفتی؟

شهرام تکونی به گردنش داد.

این یه مدل تیک بود، مدام به چپ و راست نگاه می‌کرد ولی تا زمانی که عصبی نمی‌شد همیشه لبخند به لب داشت.

– آره تو فیلم دیدم، الانم زن دارم.

خندیدم و با ابرو به بیرون اشاره کردم.

– من برم آشپزخونه دنبال خمیر منتظر باش تا پیام خب؟

سرش رو تکون داد.

همراه رعنا از اتاق خارج شدیم، سمت آشپزخونه راه افتادیم و رعنا نگران گفت:

– ولی من هنوز خیلی می‌ترسم ماهی، بیا بی‌خیال شو آخه مگه با دیوونه‌ها هم می‌شه همکاری کرد؟

راه پله رو سمت آشپزخونه در پیش گرفتم و شونه ای بالا  
انداختم:

– نصف بیشتر دیوونه‌ها از آدم‌های عاقل بیشتر می‌فهمن.  
تک خنده‌ی بلندش واسه مسخره کردن من بود و زود از روی  
صورتش جمعش کرد.

– آره خب مثل شهرام، الان زنش شدی دو روز دیگه یه فیلم  
دیگه می‌بینه می‌گه بیا بچه درست کنیم طریقه‌ی بچه درست  
کردن و توی فیلم یاد گرفتم، تو هم باید تو یکی از همین  
اتاق‌ها....

سمتش برگشتم و چپ نگاهش کردم که اینبار واقعاً خنده‌ش  
گرفت و ادامه داد:

– مگه زنش نشدی!؟

اون آدم نیست؟ خب دلش کارهای خاکبرسری می‌خواد، قدو  
قامتو دیدی سه متره لامصب فکر کنم تو اون کارها هم....  
با حرص آشکاری دستم رو روی دهنش گذاشتم و حین فشار  
دادن غر غر کردم، خدایا خیلی حرف می‌زد.

– بسه دیگه ببند دهنتو به اندازه‌ی کافی استرس دارم این  
چرتو پرتا چیه؟

به عقب هولم داد.

– خيله خب من لال می‌شم بینم تو چه غلطی می‌کنی.

با انگشتش روی لبش طرح بستن زیپ کشید و من با یه چشم غره در آشپزخونه رو باز کردم.

بوی گند مرغ آب پز شده تو بینمون پیچید و صدای روی اعصاب رعنا حتی نداشت چینی به بینم بندازم.

لعنتی مگه قرار نشد خفه بشه؟

– ولی حالا اولین ماچ زندگی‌تو از شهرام جون خوشگل بگیر، ماشاالله لب نیست که هلو پیر تو گلوئه.

نه دیگه تحمل کردن سخت بود، با یه جیغ دنبالش کردم که پا به فرار گذاشت.

دور تا دور میز بزرگ وسط آشپزخونه رو می‌دوئیدیم و فرشته خانوم و آقای عبدی با تعجب نگاهمون می‌کردن.

– من تو رو می‌کشم رعنا فقط مگه نگیرمت.

پشت شونه‌های فرشته خانوم پناه گرفت و با خنده‌ی سرخوشی گفت:

– چیه خب سگ شدی چرا مگه دروغ می‌گم؟

باز خواستم سمتش حمله کنم که آقای عبدی جلوم رو گرفت.

– بابا جان بس کن، گند نزنین به آشپزخونه‌ی من.

با یه نفس عمیق دستی به مقنعه‌م که موهای بلندم ازش بیرون زده بود کشیدم و آروم گفتم:

– ببخشید آقای عبدی تقصیر رعنا شد، من یه کمی خمیر می‌خوام دارین؟

متعجب نگاهم کرد که اینبار فرشته خانوم گفت:

– خمیر واسه چی؟

اصلاً خمیره چی؟

لبهام رو بهم فشار دادم و کمی محتاط تر گفتم:

– مهم نیست هر خمیری شد فقط یه کمی سفت باشه، خوراکی هم نباشه بشه باهاش شکل درست کرد.

ابروه‌هاش رو بالا انداخت و خندید.

– آها باز می‌خوای با بیمارا بازی کنی؟

لبخند زدم چه خوبه که خودش حرف تو دهنم گذاشت.

به رعنا که داشت به مرغ‌ها ناخونک می‌زد چشم غره رفتم و جواب دادم:

– بله.



– بشین درست کنم بدم برات.

\*\*\*

تو پیچ راهرو، پشت دیوار کنار در اتاق دویست و هفت پناه گرفتم و با ابرو به شهرام که رو به روم ایستاده بود، اشاره کردم تا کارش و شروع کنه.

سری تکون داد و باز به چپ و راست نگاه کرد و سمت در راه افتاد.

استرس اجازه نمی‌داد تمرکز کنم.

من واقعاً داشتم با یه بیمار روانی همکاری می‌کردم، رو چه حسابی؟

اگه من و لو می‌داد چی؟

شاید باید به لیست اخلاق‌های بعدم زیادی صاف و ساده بودن هم اضافه می‌کردم.

همکاری با شهرامی که فقط یه هفته قبل از من وارد اینجا شده و هنوز درمان جدی نداشته احمقانه‌ست اما من این کار رو کردم.

اصلاً اون اتاق و پا گذاشتن بهش ارزش اینو داشت که خودم و تو در دسر بندازم؟

شاید باید بیخیال بشم.

توجهم رو از سرو صدای راهرو گرفتم و به شهرام دادم.

تقهایی به در زد و منتظر ایستاد.

معمولاً وقتی در هم می‌زدیم اون پرستار بازش نمی‌کرد اما این بار

شانس باهام یار بود که با تقه‌ی دوم در باز شد و من سریع سرم

رو عقب کشیدم که دیده نشم، اما صداشون رو می‌شنیدم.

به محض باز کردن در و احتمالاً دیدن شهرام عصبی به حرف اومد:

– چی می‌خوای؟

شهرام مکثی کرد و خیلی عادی گفت:

– می‌خوام پیام تو.

دختره با صدای بلند خندید و لحن پر از تمسخرش اعصابم رو بهم

ریخت.

حق نداشت شهرام رو مسخره کنه، اون به خاطر من اینجا بود و

توهین شنیدن اصلاً حقش نبود.

– نه بابا مهمونیه؟

می‌خوام پیام تو، چه غلط.

شهرام باز تکرار کرد و من لبم رو پر از استرس گزیدم.

- می‌خواهم پیام تو.

اینبار دختره عصبی صداش رو بالا برد.

به جز استرس یه حس دیگه هم تو تنم جاری شد و اون خشم بود، اخم‌هام رو توی هم کشیدم و دستم رو مشت کردم.

- برو گمشو بابا.

انگار خواست در توی صورتش ببندد که شهرام اجازه نداد و صدای پرستار بلند شد.

- چیکار می‌کنی وردار دستتو؟

ترسیده دستم رو روی قلبم گذاشتم و به وسوسه‌ی نگاه کردن بهشون نه گفتم.

نکنه شهرام با دختره درگیر بشه؟ من اصلاً نمی‌خواهم کارش به بستن دست‌هاش به تخت بکشه.

- گفتم می‌خواهم پیام تو.

به زور آب دهنم رو با لب‌های بره‌وتم فرو دادم.

صداشون دور شد و من با قدم‌های آهسته جلو رفتم.

صدای خف‌ی دختره به گوشم می‌رسید اما واضح نبود، احتمالاً شهرام جلوی دهنش رو گرفته بود.

با عجله وارد اتاق شدم، دختره دقیقاً پشت هیكل درشت شهرام پنهان شده بود و دیدی به من نداشت.

تقلاهاش خنده دار بود وقتی شهرام خیلی راحت مانع تکون خوردنش شده بود.

نگاهم رو به اطراف چرخ دادم.

لعنت بهشون این اتاق چرا اینجوری بود؟

یه راهروی بزرگ و یه پرده‌ی سفید رنگ جلوی دید رو گرفته بود و نمی‌شد داخل اتاق رو ببینم شهرامم پرده رو کنار نزده بود.

با عجله در رو سمت خودم کشیدم.

کلید رو خیلی آروم از پشت در بیرون کشیدم و تو خمیر فشارش دادم، مطمئن که شدم کاملاً واضح جاش افتاده بیرون کشیدمش و باز سرجاش برگردوندم.

سریع خمیر رو تو جیبم گذاشتم و صدام رو بالا بردم.

– چه خبره اینجا؟

شهرام به محض شنیدن صدام دستش رو از روی دهن دختره برداشت و سمتم چرخید.

لبخندش شیرین‌ترین لبخند روی زمین بود.

واقعاً شهرام مشکل روانی داشت؟

دختره باز فریاد کشید و خواست به شهرام حمله کنه.

– دیوونه‌ی روانی اسیر شدم اینجا از دست شما دیوونه‌ها.

شهرام با یه دست مانع شد و من جلو رفتم، دستم رو تخته سینه‌ی دختره گذاشتم و به عقب هولش دادم.

– حق نداری با مریضا این جوری برخورد کنی.

دستش رو به نشونه‌ی برو بابا تکون داد.

– برین گمشین از اتاق بیرون.

شهرام اخم کرد و خواست سمتش حمله کنه که بازوش رو گرفتم و دستم رو یه طرف صورتش گذاشتم.

نگاهش میخ چشم‌هام شد و من با آرامش و صدای پایین گفتم:

– شهرام آروم باش تو که نمی‌خوای من و ناراحت کنی می‌خوای؟

آنی رنگ نگاهش عوض شد و لبخند جای اخم رو گرفت.

– نمی‌خوام ناراحتت کنم تو زن منی من ناراحتت نمی‌کنم.

دختره با صدای بلند خندید و با تمسخر جمله‌هاش رو ادا کرد:

– خدا دیوونه‌ها رو با هم چفت کرده، برین بیرون الان مریضم عصبی می‌شه از این همه سرو صداها.

نگاهم رو با یه چشم غره‌ی غلیظ از صورت زشتش گرفتم.

با تمام تلاشی که واسه زیبا شدن کرده بود به چشمم یه موجود  
نچسب میومد، موهای بلوند و ابروهای به رنگ شبش اصلاً به هم  
نمیومد.

دیگه به سر و صداهای الکیش اهمیت ندادم و با کشیدن بازوی  
شهرام از اتاق بیرون زدم.

به محض پا گذاشتنم توی راهرو، متعجب به هممه ای که ایجاد  
شده بود نگاه کردم.

پرستارها قصد داشتن بیمارهارو داخل اتاق هدایت کنن و چند  
تاشون با عجله قصد داشتن با آسانسور یا راه پله بیرون برن.

با دیدن سارا بازوی شهرام رو کشیدم و گفتم:

– شهرام برو تو اتاق من ببینم چه خبره نیای بیرونا

– کمک کنم.

لبخند زدم.

– از پسش برمیام برو تو.

چیزی نگفت و من سمت سارا که میخواست داخل آسانسور بشه  
دویدم.

– سارا چی شده؟

نگاهم کرد و نگران گفت:

- کاپیتان رفته بالا پشت بوم می‌خواد پرواز کنه.  
دست خودم نبود که با شنیدنش محکم به گونه‌م کوبیدم.  
کاپیتان همون مرد بی‌آزاری که فقط ادای پرواز هواپیما در می‌آورد  
و به خاطر آرزوی خلبانی بهش لقب کاپیتان داده بودن.  
اگه می‌پرید قطعاً می‌مرد و این بدترین تجربه تو محل کار جدیدم  
می‌شد و اصلاً اینو نمی‌خواستم.  
از طرفی پسر اش مرده‌ای قدرتمندی بودن و قطعاً واسه اطمینان  
از اینکه جاش اینجا امنه توی این آسایشگاه بستریش کرده بودن.  
با عجله پله‌ها رو واسه رسیدن به حیاط در پیش گرفتم، فقط  
واسه اینکه شاید بتونم کمکی کنم.  
اما اگه می‌پرید...  
دیدن اون صحنه وحشتناک بود.  
وارد حیاط شدم و سوز سرد تنم رو لرزوند، همه زیر قسمتی که  
کاپیتان ایستاده بود جمع شده بودن و من به محض بالا کشیدن  
نگاهم و دیدن کاپیتان تو اون وضعیت و گاردش واسه پریدن عق  
زدم.  
اه لعنتی.

با عجله نگاهم رو پایین کشیدم لعنت به این عادت گندم، استرس زیاد معدهم رو بهم می‌ریخت و باید واسه آرامش تلاش می‌کردم.

طبق توصیه‌ی دکتر صفری شروع کردم نفس عمیق کشیدن واسه به دست آوردن آرامش البته اگه اون همه سر و صدا و همه‌می‌داشت.

صدای آقای تیموری قدیمی‌ترین پرستارمون باعث شد لبم رو گاز بگیرم و باز به بالا نگاه کنم.

– کاپیتان قرار نبود تنها بری بدون مسافر.

پس برو عقب و منتظر شو مسافرها سوار شن.

کاپیتان سرش رو بالا انداخت، جوابش وحشتم رو بیشتر کرد.

– من کاپیتان هواپیمای شخصیم الان مسافر ندارم.

کمی عقب تر سر پرستار مشغول تلفنی صحبت کردن بود و به خاطر سر و صدا گوش آزادش رو محکم فشار می‌داد.

– عجله کنین لطفاً باید قبل از پریدنش اینجا باشین بعد اون به درد هیچکس نمی‌خوره.

پر از استرس نگاهم رو ازش گرفتم و به کاپیتان دادم.



دقیقاً وقتی خیز برداشت بپره همزمان با بقیه‌ی دخترا جیغ کشیدم و تو یه لحظه دستی دور کمرش قلاب شد و به عقب کشیدش.

خیره به مرد کت و شلوار پوش که از اینجا صورتش مشخص نبود نفس راحت کشیدم.

اما این مرد کی بود؟ شاید همراه یه بیمار ولی هر چی که بود زمان خوبی رسید

اینقدر پریشون بودم که واسه رسیدگی به بیمارایی که امروز تو نوبت کاریم بودن، همکارم رو فرستادم و خودم به اتاق استراحت پناه آوردم.

تا این حد آسیب پذیر بودن واقعا داشت اذیت کننده میشد و روز به روز ضعیف ترم می‌کرد.

آهی کشیدم و لیوان آب قند زیادی شیرینی که واسه رو به راه شدنم درست کردم رو به لبم نزدیک کردم تا با نوشیدنش کمی بتونم از ترسی که تو وجودم نشسته بود کم کنم.

اما به محض نوشیدن، در با صدای بدی باز شد و سارا خودشو با عجله داخل اتاق انداخت.

متعجب به نیش بازش نگاه کردم، چشمکی زد و حین مرتب کردن سر و وضعش از لای در بیرون و نگاه کرد و من مات حرکات غیر عادیش گفتم:

– چته سارا؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهش به بیرون بود اما دستش رو تکون داد تا ساکت باشم. ابرویی بالا انداختم و جرعه ای دیگه از آب قندم رو نوشیدم. هنوز اتفاقاتی که تجربه کردم رو نتونستم هضم کنم.

درگیری با اون دختره سر کلید، ترس از پریدن کاپیتان از پشت بوم اینقدر استرس زا بود که بایه گالن آب قندم نمی‌تونستم رو به راه باشم.

نگاهم باز روی سارا نشست که با عجله از در باز مونده فاصله گرفت و صداش رو پایین آورد.

– ماهلین هوامو داشته باش.

ابروهام رو توی هم کشیدم.

– چی شده؟

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و صداش رو بالا برد، از یه حرف زدن عادی خیلی بالا تر.

– می‌گم ماهلین به نظرت واسه خواستگاریم چی بیوشم؟

لبهام روی لیوان خشک شد و مات نگاهش کردم.

چی داشت می‌گفت؟

دقیقاً چه ربطی به من داشت؟!

اصلاً مگه تا حالا همچین حرفایی هم با هم رد و بدل کرده بودیم؟

بهم چشم غره رفت و این یعنی منتظر بود من چیزی بگم و انگار جمله‌ی بی‌فکرم به مذاقش خوش اومد که نیشش باز شد.

– نمی‌دونم با خود دوماد حرف زدی؟

ست کنین اگه می‌شه.

دست به سینه شد و قری به گردنش داد، سی و دو تا دندونش تو دیدم بود و منم به خنده می‌نداخت.

– راست می‌گی بهش زنگ بزnm.

دهن باز کردم تا بگم این کارای احمقانه یعنی چی که با دیدن سروشی که با صورت شدیداً گرفته تو دیدم ظاهر شد نفسم گرفت.

همه‌ی اینا واسه اذیت کردن سروش بود، چطور دلش اومد؟!

– تمام آسایشگاه فهمیدن خواستگار داری سارا خانوم جار نزن.

سارا مثلاً متعجب سمت سروش برگشت و لبش رو گزید، اما قطعاً می‌دونست که سروش قصد رد شدن از جلوی در اتاقمون رو داشت که منتظر شد و بعد نمایشش رو شروع کرد.

– وای خدا مرگم بده صدام بلند بود مگه؟

سروش پوزخند زد.

– خیلی بلند بود.

این دختر قصد دیوونه کردن مرد رو به روش رو داشت که هر چی عشوه بود رو ریخت تو صداش و حرکاتش.

– خب حالا کاریه که شده، تو نظر نمی‌دی؟ چی بیوشم به نظرت؟

سروش سری به تأسف تکون داد و بی‌حرف از جلوی دیدمون محو شد.

دل‌م واسه حال بد و مظلومیتش آتیش گرفت، عصبی غر زدم:

– دیوونه شدی سارا؟

چرا اذیتش می‌کنی؟ همه می‌دونن سروش می‌خوادت.

دستش رو توی هوا تکون داد و کلافه گفت:

– چه خواستنی بابا؟

اونی که می‌خواد اون دهن وامونده رو باز می‌کنه می‌گه، خسته  
شدم از بس هر جا بودم پشتتم موس موس کردو آخرش هیچی  
شاید اینجوری دهن باز کنه.

لبم رو گزیدم و حین گذاشتن لیوان روی میز گفتم

– نگفته بودی دوسش داری؟

با حالت قهر روش رو برگردوند.

مقنعه‌ی سفیدش چند تا لک سیاه داشت و من حدس می‌زدم رد  
اشک‌هاشه که با خط چشمی که تمدیدش کرده قاطی شده.

کاپیتان امروز بدجوری ترسوندمون.

– خب معلومه دوسش دارم یک ساله هر جای آسایشگاه رفتم  
اونم بوده، محبت کرده، دلبری کرده، مگه من آدم نیستم، خب  
علاقه مند شدم دیگه.

دست به سینه شدم و با لبخند گفتم:

– آدم عاشق که معشوقش و اذیت نمی‌کنه.

دستش رو روی بازوم گذاشت.

– ولش کن این تنبیه حقش بود، می‌گم ماهلین اون مردی که  
کاپیتان و نجات دادو دیدی؟

کنجکاو نگاهش کردم:

- نه کی بود؟ اون بالا چی کار می‌کرد؟!

هیجان زده ادامه داد و من لحظه به لحظه حیرت زده تر شدم.

- وای ماهلین تا تو از پله‌ها بیای پایین یارو مثل مرد عنکبوتی

ساختمون و گرفتو رفت بالا از این حفاظ به اون حفاظ می‌پرید

اینقدر فرز که دهن همه باز موند.

- یعنی چی؟

- بابا از این چیزا بود... " انگشتش رو روی لبش گذاشت و مثلاً

فکر کرد " اه لعنتی چی بود... آها پارکورکار بود، وای باید می‌دید

با اون کت شلوار تنگ چطوری رفت بالا.

- خب با کی کار داشت بیمارش کیه چرا اینجا بود؟

- نمی‌دونم رفت اتاق دکتر صفری، ماهلین من برم ببینم سروش

کجا رفت.

گیج از تمام چیزای عجیب آسایشگاه، سرم رو به نشونه‌ی مثبت

تکون دادم و سارا از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*\*

با دست‌هایی که شدیداً می‌لرزید وارد مغازه‌ی کوچک کلید سازی شدم.

نگاه پیرمرد که روی صورتم نشست انگار خودم رو باختم.

من واقعاً اومده بودم اینجا تا یه کار غیرقانونی بکنم؟

باورم نمی‌شد من دختر یه معلم بازنشسته بودم که سال‌ها با آبرو زندگی کرد، پس چی شد که اومده بودم تا کلید اتاقی رو بسازم که اجازه‌ی ورود بهش رو نداشتم.

از کی انقدر احمق شدم؟

نگاه متعجب پیرمرد از لای کلی قفل و کلید و دستگیره که روی قفسه‌های آبی رنگ چیده شده بود، روی منی که مثل یه جنازه فقط چشم‌هام باز و خیره بهش نگاه می‌کردم چرخ خورد و با لحن مهربونی گفت:

– خوبی بابا جان؟

مشکلی پیش اومده؟ می‌تونم کمک کنم؟

صداش من و از اون یخ زدگی بیرون آورد و سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

– نه مشکلی پیش نیومده، ببخشید من باید برم.

با عجله از مغازه بیرون زدم و باد سرد موهای بیرون زده از شالم  
رو توی هوا تکون داد.

دقیقاً چند قدم از مغازه دور نشده بودم که باز فکر اون بیمار  
تمام تمرکز رو بهم زد.

من که قرار نبود کار بدی بکنم، فقط می‌دیدمش و برمی‌گشتم،  
همین، این مگه خلاف بود؟

باید می‌فهمیدم کی توی اون اتاقه این حق تمام کارکنان اونجا بود  
که بدونن.

اصلاً مگه چی تو این اتاق بود که من با دیدنش جرمی مرتکب  
بشتم؟

چند ثانیه دیدن اون بیمار هیچی از شخصیتم کم نمی‌کرد.

دست‌هام رو توی هم تاب دادم و از جلوی مردی که روبروم  
ایستاده بود و با خشم نگاهم می‌کرد کنار رفتم تا به راهش که  
انگار من مانعش بودم ادامه بده.

لعنت بهت... خب فکر کن من کورم و نمی‌بینمت تو از جلوم رد شو.  
با یه نفس عمیق باز تصمیم رو گرفتم.

چند قدم دور شده از مغازه رو به عقب برگشتم و باز واردش  
شدم.



این بار پیرمرد با اخم نگاهم کرد و قبل از اینکه با خشم از مغازه بیرونم کنه جلو رفتم و با لبخند زوری گفتم:

– ببخشید من می‌خواستم یه کلید برام بسازید امکانش هست؟  
سری تکون داد و با همون اخم‌های توی هم گفتم:

– کارم همینه.

تا الان که می‌گفتی اشتباه اومدی؟

لبهام رو به هم فشار دادم و صورتم تو این سرما به عرق نشست.

– خب من فکر می‌کردم کارم اشتباه باشه اما شک دارم.

" با عجله خمیر خشک شده رو از جیب پالتوی طوسی رنگم بیرون کشیدم و روی میز کوچک جلوی دستش گذاشتم، نگاه پر اخمش روی تکه خمیر نشست و ادامه دادم " می‌شه این کلیدو واسم بسازین؟

چشم‌هایش رو بالا کشید و تو چشم‌های ترسیده‌م نگاه کرد.

– دختر جان من کار خلاف نمی‌کنم اینجا، اشتباه اومدی، این کلید کجاست احتمالاً که نمی‌خوای بری دزدی؟

با دستمال کاغذی مچاله‌ی تو دستم عرق پیشونیم رو خشک کردم.

حالا چی باید می‌گفتم تا شک نکنه؟

استرس کاری که می‌خواستم بکنم و سؤال‌های این پیر مرد از یه طرف، بوی آهن و روغنی که کل فضای اون مغازه‌ی چند متری رو گرفته بود از یه طرف دلیل حال بدم شده بود.

با یه مکث کوچیک اولین چیزی که توی ذهنم اومد رو گفتم و انگار تأثیر کرد که چهره‌ی پیر مرد باز شد.

– این کلید اتاق کار شوهرمه، راستش فکر می‌کنم که چیزی و از من مخفی می‌کنه، وقتی می‌ره سر کار کلیدو با خودش می‌بره. حالا من می‌خوام بسازم که بفهمم بهم خیانت می‌کنه یا نه، شما هم جای پدرم لطفاً بهم کمک کنید.

سرش رو تکون داد و رفت تو فاز نصیحت کردن، من داشتم از استرس می‌مردم چرا درست نمی‌کرد این کلیدو؟

– بابا جان به شوهرت اعتماد کن، شاید توی این اتاق چیزیه که تو نباید ببینی، صرفاً هر مخفی کاری خیانت نیست.

حالا باید چیکارش می‌کردم؟  
چرا هر چی می‌گفتم یه چیزی می‌گفت؟

درسته که می‌گن دروغ دروغ میاره، یه قدم جلو رفتم و شرمنده  
گفتم:

– خب آخه جدیداً یه سری تلفن‌های مشکوک داره تو رو خدا  
کمکم کنین، من حاضرم پول بیشتری هم بدم.

دستش رو دراز کرد و اون تیکه خمیر رو برداشت و نگاهی بهش  
انداخت و با لحن مطمئنی گفت:

– تو هم جای دخترم برات درست می‌کنم ولی این آخرین بارت  
باشه، دیگه از این کارا نکن.

دل‌م می‌خواست با تمام استرسی که من و عذاب می‌داد چشم غره  
ای بهش برم و بگم تو سرت تو کار خودت باشه اما به ناچار  
لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

– چشم پدر جان شما دعا کنین خیانتی در کار نباشه قول می‌دم  
که آخرین بارم باشه.

سرش رو به تأیید تکون داد و از کنارش یه تیکه فلز مکعبی  
برداشت.

– فقط تا قالب ببندم و بسازمش یه چند ساعتی طول می‌کشه،  
می‌خوای برو یه دوری بزن بیا.

لبخند زدم و یه قدم عقب رفتم.

– باشه پس من دو ساعت دیگه میام خوبه؟

– به امید حق.

دیگه حرفی واسه گفتن باقی نموند، سری به تأیید تکون دادم و  
از مغازه بیرون زدم.

هیجان رفتن به اون اتاق چیزی نبود که بتونم ازش بگذرم.  
من هرکاری از دستم برمیومد می‌کردم.

\*\*\*

کلید رو توی جیبم فشردم و با صدایی که سعی داشتم خالی از  
استرس باشه رو به رعنائی که چیزی تا قبض روح شدنش باقی  
نمونده بود گفتم:

– رعنا حواست باشه!

دست‌هاش رو توی هم چلوند و با نگاهی که مدام به همه جا چرخ  
می‌خورد نگران گفت:

– دقیقاً امشب که اون همتی بدقواره شیفته تو باید بری توی اون  
اتاق؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و فشاری بهش آوردم تا دلش گرم بشه، سخت بود اما می‌شد تهش مگه قرار بود چه اتفاقی بیوفته اون بیمار بود و ما هم بهیار.

– تترس رعنا به هیجانش فکر کن.

دستم و پس زد و حرصی گفتم:

– مرده‌شور اون هیجان و ببرن به این می‌گن بی‌عقلی نه هیجان.

نگاهم رو با یه نفس عمیق از صورتش و اون لپایی که از استرس رنگ پریده شده بود گرفتم، اگه دو دقیقه دیگه اینجا می‌موندم قطعاً پشیمون می‌شدم.

من بیشتر از رعنا می‌ترسیدم اما یکی من و سمت اون اتاق هول می‌داد.

– هوامو داشته باش.

دیگه به ماهی گفتناش اهمیت ندادم و سمت اون اتاق راه افتادم.

پشت درش رسیدم و انگار نفسم نمی‌تونست بیرون بیاد و داشتم می‌مردم، نگاهی به اطراف انداختم، از لحظه‌ی حضور این بیمار دیگه دوربین‌های این قسمت کار نمی‌کردن و نمی‌دونم اونم ربط به این بیمار داشت یا نه.

با تردید دستم رو روی دستگیره گذاشتم حس می‌کردم قراره وحشتناک‌ترین چیز تو دنیا رو توی همین اتاق ببینم و این ضربان قلبم رو بالا می‌برد.

حس آدم‌های مجرم رو داشتم که قراره خیلی زود گیر بیوفتن.

نفسی گرفتم و آرام در رو بازش کردم، با احتیاط وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

قفلش کردم و محض احتیاط کلید رو توی جیبم سر دادم.

باز پرده کشیده شده بود و این ترسم رو بیشتر می‌کرد، قرار بود پشت این پرده با چی روبه رو بشم؟

اصلاً زن بود یا مرد، پیر بود با جوون؟

شایدم بچه بود، در هر صورت ولع دیدنش بدجوری آدرنالین خونم رو بالا برده بود.

جلو رفتم، پرده رو کنار زدم و نگاهم رو توی اتاق چرخ دادم.

یه اتاق معمولی مثل همه‌ی اتاق‌های دیگه با یه ویلچر کنار پنجره و مردی که به خاطر قد بلندش روش مچاله و سرش روی گردنش خم شده بود.

دستی به مقنعه ام کشیدم و جلو رفتم، خیره به اون مرد ویلچر رو دور زدم و روبه روش قرار گرفتم، یه مرد که حجم زیاد ریش و سیبش و البته موهای بلندش اجازه نمی‌داد چیزی از صورتش ببینم، نگاهش بی‌حالت سمت پنجره بود و انگار اصلاً متوجه حضور من نشده بود.

مثل همه‌ی بیمارهای اینجا یه لباس فرم آبی آسمونی تنش بود و گوشه‌ی لبش کمی از آب دهنش خیس بود.

رابط اکسیژن توی بینیش جا خوش کرده و کپسول کنارش بود.



جلو رفتم و سرم رو جلوی چشم‌هاش گرفتم هیچ تغییری توی مردمک‌های قهوه ای رنگش ایجاد نشد و انگار هیچ درکی از اطرافش نداشت.

سعی کردم لبخند بزدم و لاقل یه چیزی به زبون بیارم واسه مریضی که روزها نقشه‌ی دیدنش رو کشیدم.  
- سلام.

هیچ تفاوتی توی صورتش ایجاد نشد، لبم رو روی هم فشار دادم.  
- من ماهلین هستم شما اسمتون چیه؟

بازم هیچی و من بی‌طاقت دستم رو جلو بردم و اون تیکه موی بلندی که داخل چشمش رفته بود رو کنار زدم.

یعنی حتی نمی‌تونست دستش رو تکون بده تا از این آزار جلوگیری کنه؟

جلوی پاش نشستم و اون همچنان بدون هیچ واکنشی به بیرون و سیاهی شب خیره بود.

حتی پلک نمی‌زد و این خیلی آزار دهنده بود کم کم عنبیه‌ی چشمش خشک می‌شد و کلی آسیب‌های جبران ناپذیر که واسه درمانش خیلی دیر می‌شد.

– من دوست دارم خودت اسمت و به من بگی وگرنه خیلی راحت می‌تونم از توی پرونده‌ت بفهمم.

در واقع داشتم حرف مفت می‌زدم، کدوم پرونده کدوم اسم، هیچ اسمی از این بیمار تو این آسایشگاه نبود و این من و بیشتر کنجکاو می‌کرد. البته شاید بود مثلاً تو اتاق همتی اما تو دسترس ما نبود.

به این حرفم هم هیچ واکنشی نشون نداد و من از جام پاشدم و کمرم رو صاف کردم.

ولی دلم طاقت نیاورد و بی‌طاقت سمتش خم شدم و دستش رو گرفتم، به امید یه واکنش اما ناامید دستش رو ول کردم که با ضرب روی زانوش فرود اومد.

نفس عمیقم از دردی بود که روی قلبم نشست این مرد با این ظاهر بهم ریخته و اعضای بدنی که نمی‌تونست تکونشون بده، دردی توی سینه‌م کاشت که دلم می‌خواست های های بر اش اشک بریزم.

کلی چیز دردناکتر در مورد این مرد بود یکی دیگه‌ش اینکه این بیچاره نمی‌تونست تکون بخوره اون پرستار لعنتی هم که رفته بود و این بیچاره رو روی تختش گذاشته بود.

این یعنی باید تا صبح با اون قد بلند و هیكل درشتش روی ویلچر عذاب می‌کشید.

باورم نمی‌شد یه آدم اینقدر قصی القلب باشه.

کلافه نگاهی به اطراف انداختم، تنها وسایل اتاق یه تخت و یه صندلی و یه کمد فلزی بود.

قسمت کناری اتاق سرویس بهداشتی بود و دیگه هیچی، قطعاً بقیه‌ی اتاق‌ها امکانات بیشتری داشتن ولی اینجا به طرز باورنکردنی خالی و عصبی کننده بود.

نگاهم رو روی صورتش چرخ دادم و گرفته گفتم:

– چیزی احتیاج نداری؟

می‌خواهی کمکت کنم روی تخت بخوابی؟

لبم رو گزیدم و باز رو به روش نشستم، دستم رو روی زانوش گذاشتم و حین فشردنش گفتم:

– ببخشید من نمی‌تونم بذارمت روی تخت، یعنی زورم نمی‌رسه، آخه خیلی ازت کوچیکتره هیکلم له می‌شم جابه جات کنم، از طرفی بذارمت روی تخت فردا که اون عجوزه‌ی سنگ دل بیاد می‌فهمه یکی اومده توی اتاقت، می‌ترسم واست بد بشه، ببخشید خب؟

عجیب بود که هنوز منتظر جواب بودم وقتی می‌دونستم قطعاً یه کلمه هم نمی‌شنوم.

باز طاقت نیاوردم و خواستم گردنش رو صاف کنم که صدای پیغام گوشیم اجازه نداد و با عجله بازش کردم.

– ماهلین قایم شو دو نفر دارن میان اون تو.

\*\*\*

رمان هیژا به نویسندگی مهری هاشمی جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)